



(imageless edition)

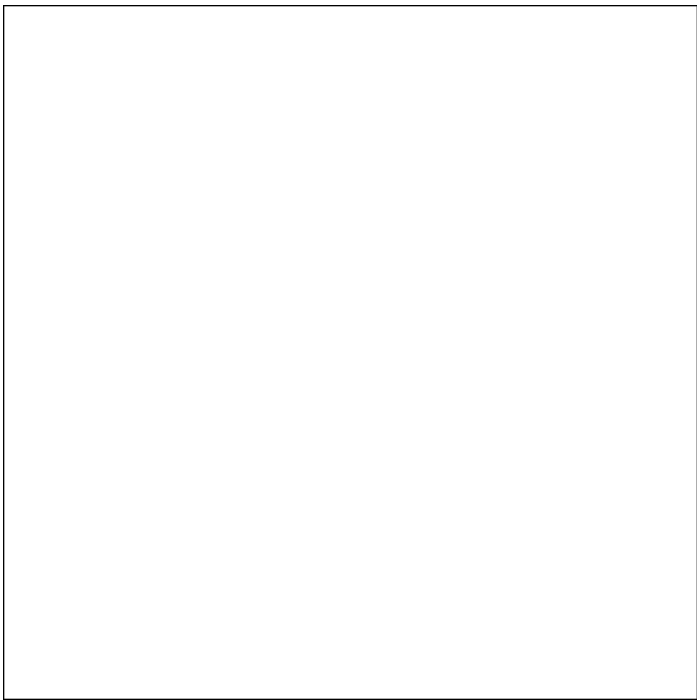
Level 3

Persian

Marzieh Mohammadian Haghghi

Meghan Judge

Lindiwe Matshikiza



جز ۵



# Storybooks UK

[global-asp.github.io/storybooks-uk](https://global-asp.github.io/storybooks-uk)

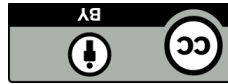
جز ۵

Written by: Lindiwe Matshikiza

Illustrated by: Meghan Judge

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghghi

This story originates from the African Storybook ([africanstorybook.org](https://africanstorybook.org)) and is brought to you by Storybooks UK in an effort to provide children's stories in UK's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0).

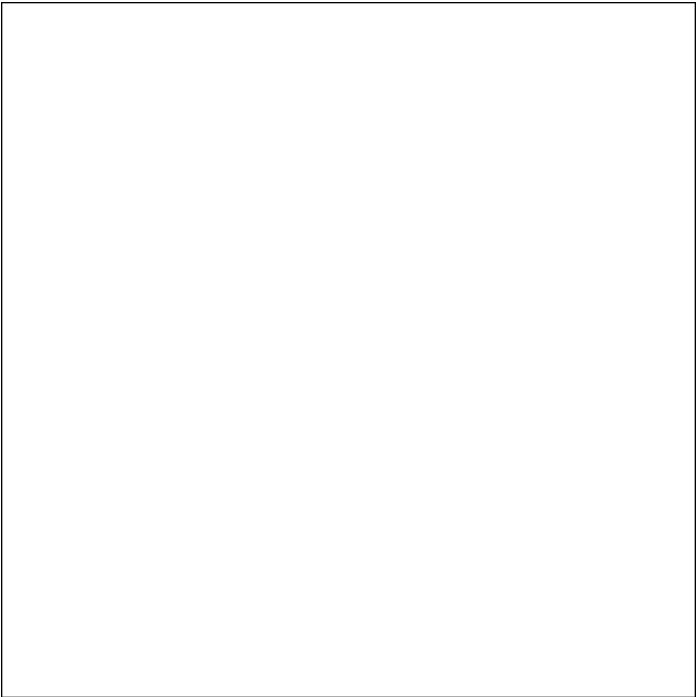
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>

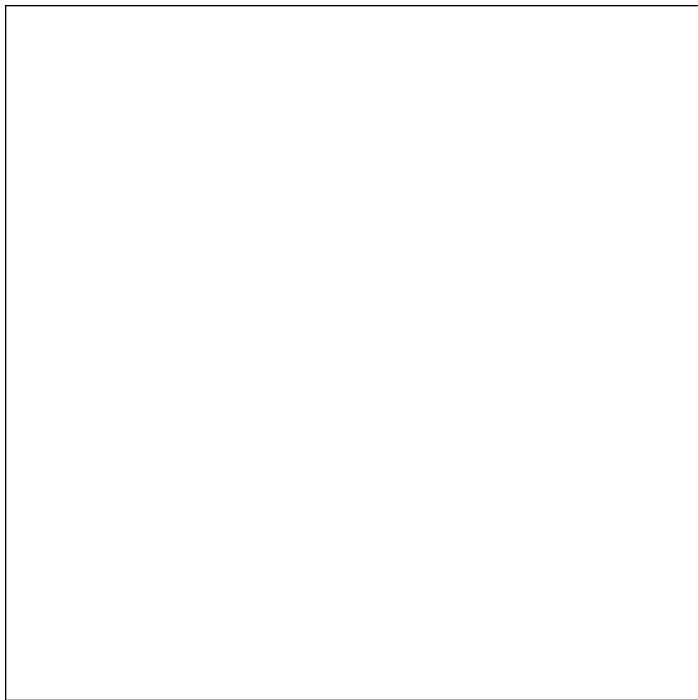


آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.

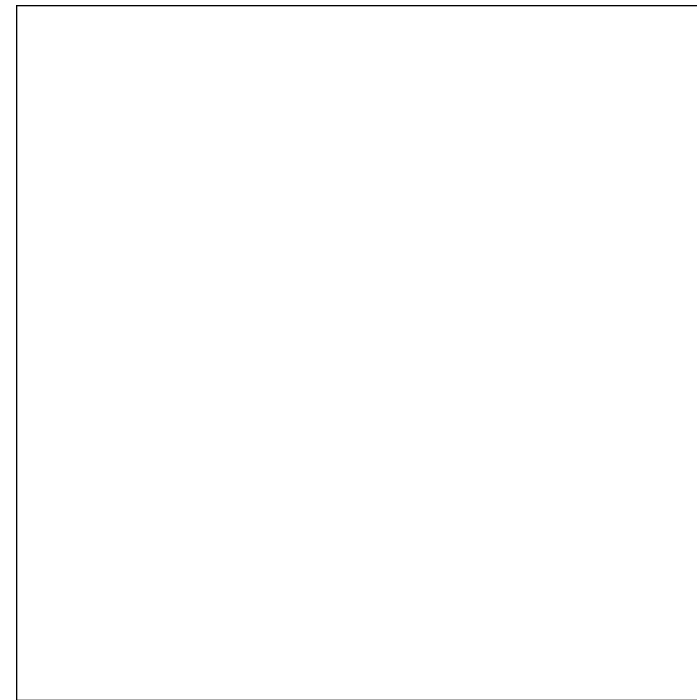
سنگین است.

وقتی که شکل نریخته شد، او دید که آن یک زن باردار





با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد."



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافیانشان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی کردند.





ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب  
پریدند. "یک خرا؟"



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.





بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش  
فکر کرد که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند.  
او فکر کرد که با خودش چه کند.

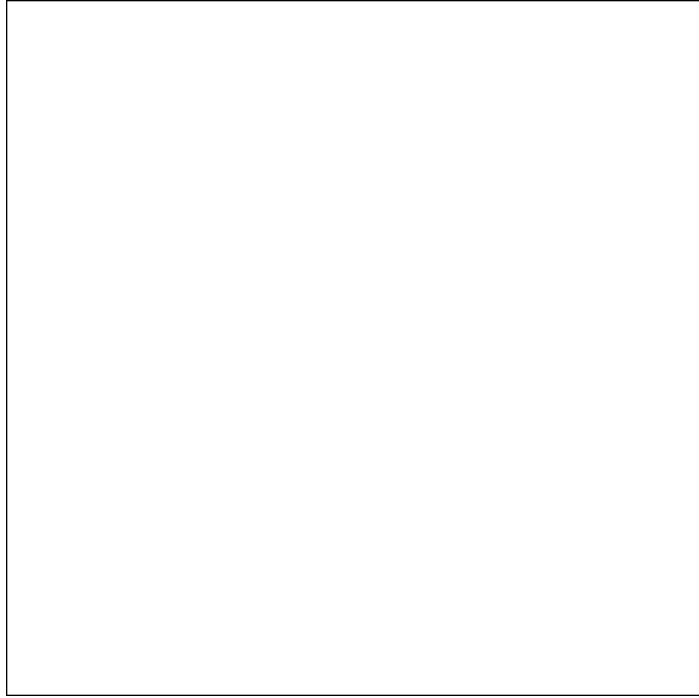


بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر  
خواب دید که مادرش مریض است و او را صدا می زند.  
و وقتی که او بیدار شد...



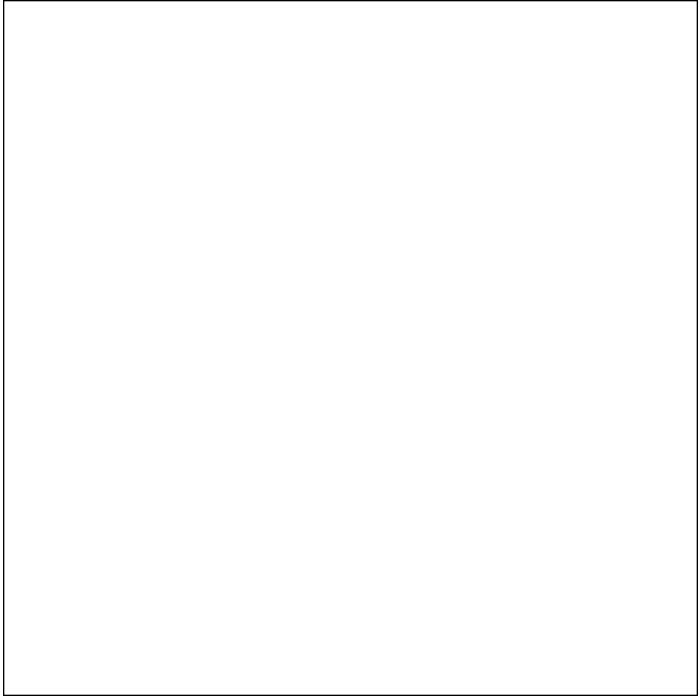
نبرد.

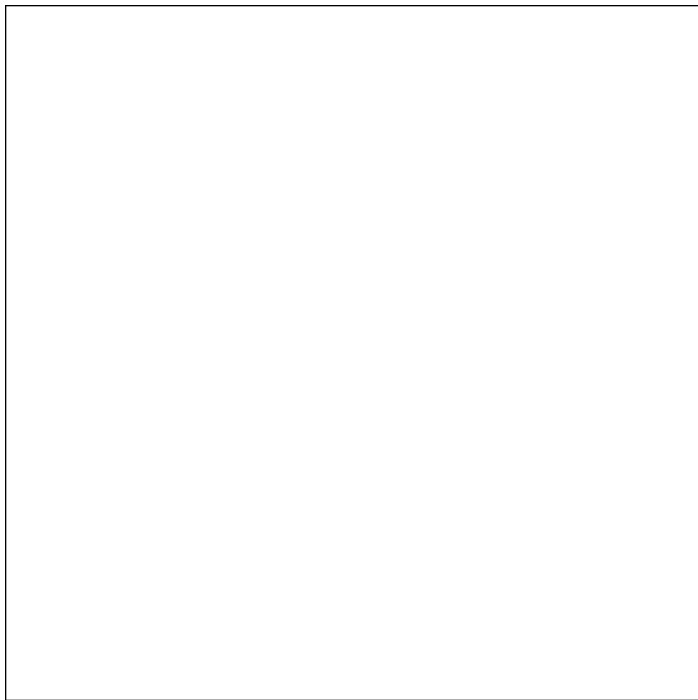
هک روز صبح، مرد مسنی از جر جو است که او را به ناله کوه یک روز صبح، مرد مسنی از جر جو است که او را به ناله کوه



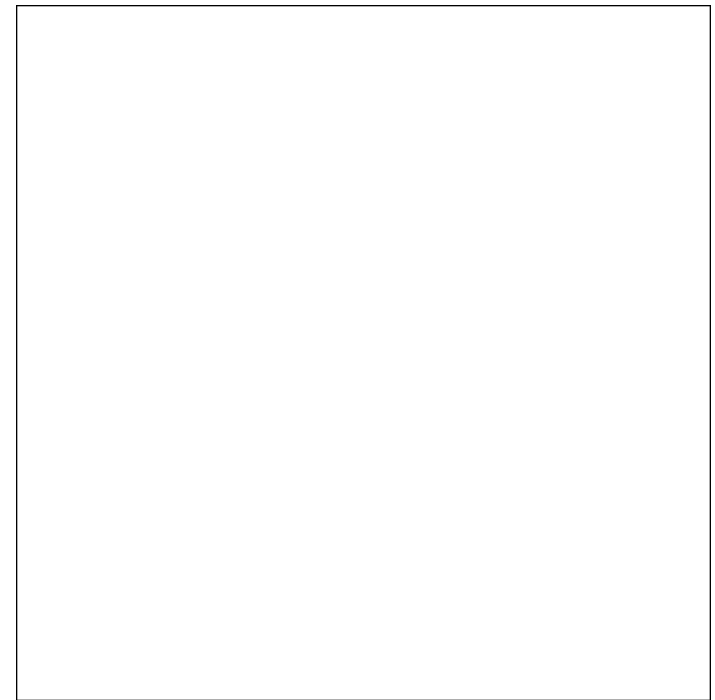
او مادرش است.

اما در آخر او مخور شد بنشیند که آن جر، بچه ی اوست و





حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

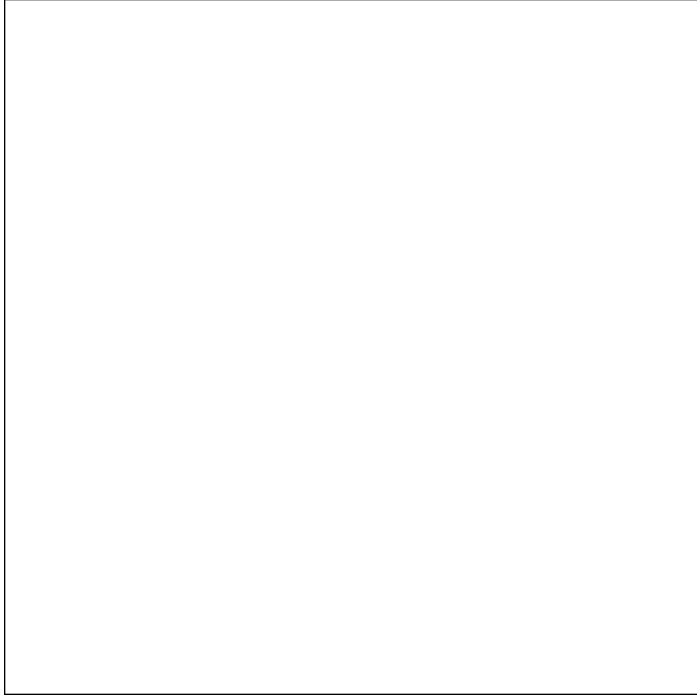


خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

احساس امیدواری کرد.

به او خبره شده است. او در چشم‌های او نگاه کرد و زره ای

زمانی که خبر پیدا شد از یک مرد عجیب و غریب مسن



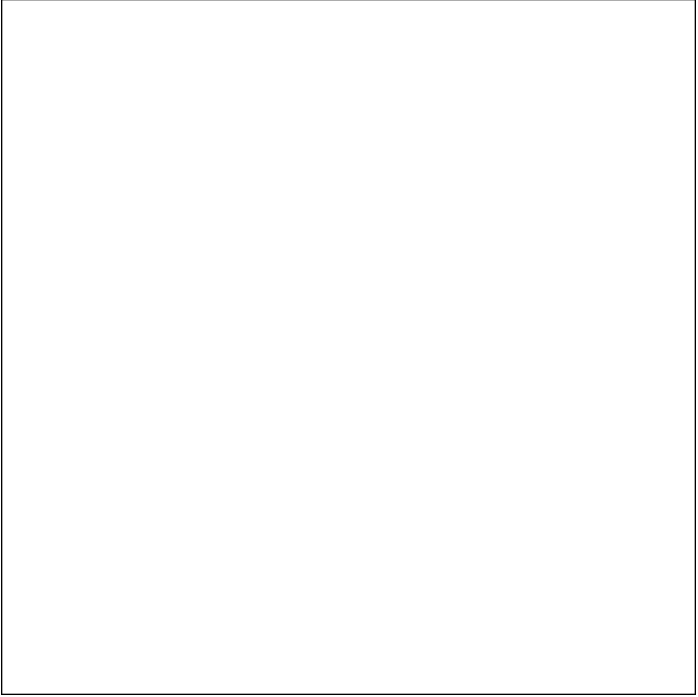
انداخت.

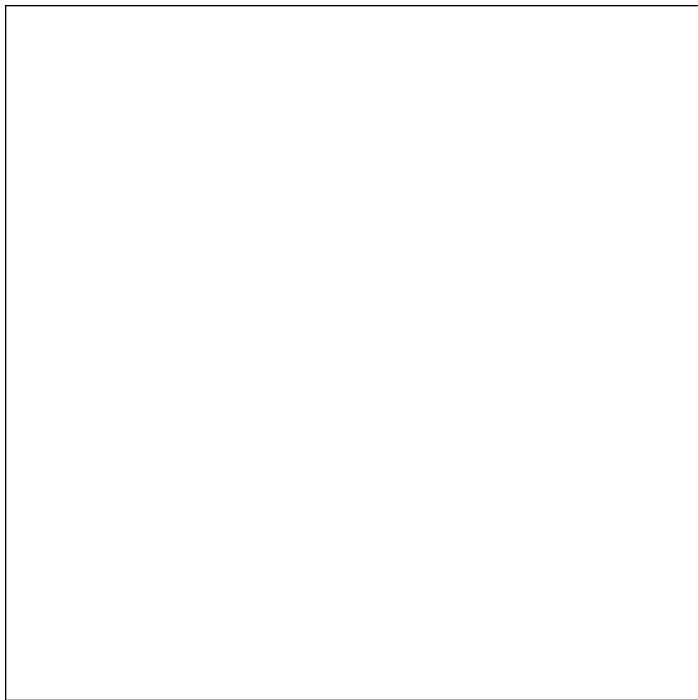
عصیان شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین

می‌توانست مانند انسان باشد و نه مانند حیوان. او به حدی

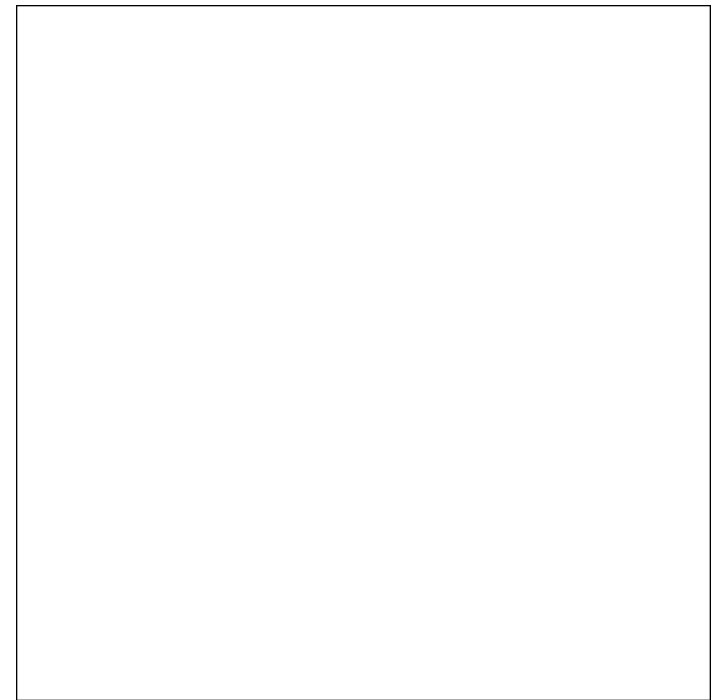
نه می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه آن کار را. او نه

احساس سردرگمی و عصیانیت در درون خبر به وجود آمد. او





خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می توانست سریعا دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود. "عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد. "عرعر؟" صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.